در دیوان پروین اعتصامی، دو شعر هست که به اعتقاده ما ادامه ذهنی یکدیگرند.این شعرها را بررسی می‏کنیم:

نخستین شعر، داستان موری است که با دین پیلی در گذرگاهی به یاد جسم خرد و نزار خود می‏افتد و شکوه آغاز می‏کند که دیگر از«مور»بودن و زندگی سرشار از رنج و درد هر روزینه خود به ستوه آمده است و بر آن است که از این پس چون«پیل»قوی و استوار در راه زندگی گام بردارد.«پیل»هر چند او را پند می‏دهد که پیل بودن آسان نیست و در راه پیل در هر قدم خطرهاست، امّا مور پند پیل را نمی‏شنود و همراه و همگام وی، رفتن می‏آغازد و در همان نخستین گامها، در زیر پای پیل، رهسپار دیار عدم می‏گردد.

دومین شعر، ماجرای شیر و گربه است:«شیر»به«گربه»به عتاب می‏گوید که تو هر چند از نژاد شیرانی امّا اینک آفریده‏ای از تو سرگردانتر و ناتوانتر نمی‏بینم.جرم تو، خود پرستی و سیاه دلی است هم با شرارتهایت به آدمیان زیان می‏رسانی و هم از آدمیان آسیب می‏بینی.به بیشه بیا و چون من دلیر و آزاد زندگی کن.گربه پند شیر را می‏شنود و از شهر به بیابان می‏رود و در غاری تنها و تاریک مسکن می‏گزیند.گاهی چون شیر می‏غرّد،

ه‏PهعmّّّQ.Cّّّ\*Q\*Qmر پند !ّّّرا نّqر پند پیل را نمی‏شنود و همراه و همگام وی، رفتن می‏آغازد و در همان نخستین گامها، در زیر پای پیل، رهسپار دیار عدم می‏گردد.

دومین شعر، ماجرای شیر و گربه است:«شیر»به«گربه»به عتاب می‏گوید که تو هر چند از نژاد شیرانی امّا اینک آفریده‏ای از تو سرگردانتر و ناتوانتر نمی‏بینم.جرم تو، خود پرستی و سیاه دلی است هم با شرارتهایت به آدمیان زیان می‏رسانی و هم از آدمیان آسیب می‏بینی.به بیشه بیا و چون من دلیر و آزاد زندگی کن.گربه پند شیر را می‏شنود و از شهر به بیابان می‏رود و در غاری تنها و تاریک مسکن می‏گزیند.گاهی چون شیر می‏غرّد، گوش می‏جنباند، دم به زمین می‏کوید و به دشمنی خیالی چنگ و دندان می‏دهد و در انتظار فرصتی است که با دشمنی راستین در آویزد.با فرود آمدن شب و هجوم تاریکی، وحشت او را فرا می‏گیرد.از صداهای ترس آور شب بر جان خویش می‏لرزد و روزگار«شیری»را فراموش می‏کند امّا دیگر نه جای ماندن هست و نه امکان گریز.آنگاه به چنگال پلنکی گرسنه دریده می‏شود.

این دو شعر، بیانگر سودای خام پختن و فراتر رفتن از حدّ و توان خویشتن است.از یاد بردن این نکته است که طبیعت در نهاد هر آفریده، استعدادهایی به ودیعه نهاده است که بر گذشتن از آنها مقدور نیست.عدم درک این محدودیت‏ها سرانجام به فاجعه می‏انجامد.پروین، نادیده گرفتن این محدودیتها را آرزوی و خود پرستی و خود پسندی می‏داند و آن را نکوهش می‏کند.باری، شبیه این مضمون را در یکی از افسانه‏های ازوپ نیز می‏بینیم:

ناتوانی که می‏خواهد از نیرومندی تقلید کند مایه تباهی خود می‏گردد.

روزگاری پیش از این قورباغه‏ای گاوی را در چمنزاری دید و به شاخهای بزرگ او حسد برد.پس، تن خود را باد کردن آغازید تا به جایی که همه چینهای بدنش ناپدید شدند. آنگاه از کودکان خود پرسید که آیا از گاو چاقتر شده است؟آنها گفتند:نه.این بار با کوشش تمام پوست خود را دراز کشید و پرسید که اکنون کدام چاقتر است؟کودکان گفتند:گاو.قورباغه، سر انجام خشمگین شد و کوشش دیوانه وار کرد که هر چه بیشتر باد در خود بیندازد، ولی خود را بترکاند و مرد. 1

**پایمال از**

دید موری در رهی پیلی سترگ

گفت باید بود چون پیلان بزرگ

من چنین خرد و نزارم ز آن سبب

که نه روز آسایشی دارم، نه شب

بار بردم، کار کردم هر نفس

نه گرفتم مزد، نه گفتند بس

ره سپردم روزها و ماهها

اوفتادم بارها در راهها

خاک را کندیم با جان کندنی

ساختیم آرامگاه و مأمنی

دانه آوردیم از جوی و جری

لانه پر کردیم با خشک و تری

خوی کردم با بد و نیک سپهر

نیکیم را بد شمرد آن سست مهر

فیل با آن جثّه دارد فیلبان

نم بدین خردی، زبون آسمان

نان فیل آماده هر شام و سحر

آب و دان مور اندر جوی و جر

فیل را شد زین اطلس زیب پشت

بردبری، مور را افکند و کشت

فیل می‏بالد به خرطوم دراز

مور می‏سوزد برای برگ و ساز

کارم از پرهیزگاری به نشد

جز به نان حرص، کس فر به نشد

اوفتادستیم زیر چرخ جور

بر سر ما می‏زند این چرخ، دور

آسیای دهر را چون گندمیم

گر چه پیداییم، پنهان و گمیم

به گزین پس ترک گویم لانه را

بهر موران وا گذارم دانه را

از چه گیتی کرد بر من کار تنگ

از چه رو در راه من افکند سنگ

باید این سنگ از میان برداشتن

راه روشن در برابر داشتن

من از این ساعت شدم پیل دمان

نیست اینجا جای پیل و پیلبان

لانه موران کجا و پیل مست

باید اندر خانه دیگر نشست

حامی زور است چرخ زورمند

زورمندم من، نترسم از گزند

بعد از این باز است ما را چشم و گوش

کم نخواهد داد چرخ کم فروش

فیل گفت این راه مشکل واگذار

کار خود می‏کن، تو را با ما چه کار

گرشوی یک لحظه با من همسفر

هم در آن یک لحظه پیش آید خطر

گر بیایی یک سفر ما را ز پی

در سرو ساقت نه رگ ماند، نه پی

من به هر گامی که بنهادم به خاک

صد هزاران چون تو را کردم هلاک

من چه می‏دانم ملخ یا مور بود

هر چه بود از آتش ما گشت دود

هم عنان من شدن، کار تو نیست

توشه این راه در بار تو نیست

در خیال آنکه کاری می‏کنی

خویش را گرد و غباری می‏کنی

ضعف خود گر سنجی و نیروی من

نگروی تا پای داری سوی من

لانه نزدیک است، از من دور شو

پیلی از موران نیاید، مور شو

حلقه بهر دام خود بینی مساز

آنچه برده استی، به نادانی مباز

من نمی‏بینم تو را در زیر پای

تا توانی زیر پای من میای

فیل را آن مور از دنبال رفت

هرکه رفت از ره، بدین منوال رفت

ناگهان افتاد زیر پای فیل

هم کثیر از دست داد و هم قلیل

روح بی پندار زرّ بیغش است

آتش است این خود پسندی، آتش است

پنبه این شعله سوزان شدیم

آتش پندار را دامان زدیم

جملگی همسایه این اخگریم

پیش از آن کابی رسد خاکستریم

حاصلی کشی آبیار، اهریمن است

سوزد اریک خوشه، گر صد خرمن است

بار هر کس، در خور یارای اوست

موزه هر کس برای پایی اوست 2

**گفتار و کردار**

به گربه گفت ز راه عتاب، شیر ژیان

ندیده‏ام چو تو هیچ افریده، سر گردان

خیال پستی و دزدی، تو را برد همه روز

به صوی مطبخ شه، یا به کلبه دهقان

گهی ز کاسه بیچارگان، بری گیپا

گهی ز سفره درماندگاه، ربایی نان

ز ترکتازی تو، مانده بیوه زن ناهار

ز حیله سازی، گشته مطبخی نالان

چرا زنی ره خلق، ای سیه دل، از پی هیچ

چه پر کنی شکم ای خود پرست، چون انبان

برای خوردن کشک، از چه کوزه می‏شکنی

قضا به پیر زن آن را فروخته است گران

به زخم قلب فقیران، چه کس نهد مرهم

و گر برند خسارت، چه کس دهد تاوان

مکن سیاه، سر و گوش و دم ز تابه و دیگ

سیاهی سر و گوش از سیهدلی است نشان

نه ماست مانده ز آزت به خانه زارع

نه شیر مانده ز جورت، به کاسه چوپان

گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم

شبی ز سگ رسدت فتنه، روزی از دربان

تو از چه ملعبه دست کودکان شده‏ای

به چشم من نشود هیچکس ز بیم، عیان

بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن

برای خوردن و خوش زیستن، مکش وجدان

شکارگاه، بسی هست و صید خفته بسی

به شرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان

مرا فریب نداده است، هیچ شب گردون

مرا ز بون ننموده است، هیچ روز انسان

مرا دلیری و کار آگهی، بزرگی داد

به رأی پیر، توانیم داشت بخت جوان

زمانه‏ام نفکنده است هیچگاه به دام

نشانه‏ام ننموده است هیچ تیر و کمان

چو راه بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی

چو هست گوی سعادت، تو هم بزن چوگان

شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر

نمود در دل غار تهی و تیره، مکان

گهی چو شیر بغرّید و بر زمین زد دم

برای تجربه، گاهی به گوش داد تکان

به خویش گفت کنون کز نژاد شیرانم

نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان

برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین

فرو برم به تن خصم، چنگ تیز، چنان

نبود آگهیم پیش از این که من چه کسم

به وقت کار، توان کرد این خطا جبران

چو شد زرنگ شب، آن دشت هولناک سیاه

نمود وحشت و اندیشه، گربه را ترسان

تنش به لرزه فتاد از صدای گرگ و شغال

دلش چو مرغ تپید از خزیدن ثعبان

گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست

ز تند باد حوادث، ز فتنه طوفان

ز بیم، چشم زحل خون ناب ریخت به خاک

چو شاخ بید بلرزید زهره رخشان

در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد

طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران

شبان چو خفت، بر آمد به بام آغل گرگ

چنین زنند ره خفتگان شب، دزدان

گذشت قافله‏ای، کرد ناله‏ای جرسی

به دست راهزنی، گشت رهروی عریان

خزید گربه دهقان به پشت خیک پنیر

زدند تا که در انبار، موشکان جولان

ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغایی

مگر که روبهگی برد، مرغکی بریان

پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار به زیر

به سوی غار شد اندر هوای طعمه، روان

شنید گربه مسکین صدای پا و ز بیم

ز جای جست که بگریزد و شود پنهان

ز فرط خوف فراموش کرد گفته خویش

که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان

نه ره شناخت، نه‏اش پای راه رفتن ماند

نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان

نمود آرزوی شهر و در امید فرار

دمی به روزنه سقف غار شد نگران

گذشت گربگی و روزگار شیری شد

و لیک شیر شدن، گربه را نبود آسان

به ناگهان ز کمینگاه خویش، جست پلنگ

به ران گربه فرو برد چنگ خون افشان

به زیر پنجه صیّاد، صید نالان گفت:

بدین طریق بمیرند مردم نادان

به شهر، گربه و در کوهسار شیر شدم

خیال بیهده بین، باختم در این ره، جان

ز خود پرستی و آزم چنین شد آخر، کار

بنای سس بریزد، چو سخت شد باران

گرفتم آنکه به صورت به شیر می‏مانم

ندارم آن دل و نیرو، همین بسم نقصان

بلند شاخه، به دست بلند میوه دهد

چرا که با نظر پست، برتری نتوان

حدیث نور تجلّی، به نزد شمع مگوی

نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران

بدان خیال که قصری بنا کنی روزی

به تیشه، کلبه آباد خود مکن ویران

چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو

طبیب عقل، کند درد آز را درمان

ببین ز دست چه کار آیدت، همان می‏کن

مباش همچو دهل، خود نما و هیچ میان

بهل، که کان هوی را نیافت کس گوهر

مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان

چه گونه رام کنی توسن حوادث را

تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان

منه گرت بصری هست، پای در آتش

مزن، گرت خردی هست، مشت بر سندان 3

**پی نوشت‏ها و مآخذ**

(1).افسانه‏های ازوپ.ترجمه علی اصغر حلبی، تهران، زوّار، [بی تا]ص 59.نظیر:

«آورده‏ان که زاغی، کبکی را دید که می‏رفت.خرامیدن او در چشم او خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی اطراف او آرزو برد-چه طباع را به ابواب محاسن التفاتی تمام باشد و هر آینه آن را جویان باشند-در جمله خواست که آن را بیاموزد، یک چندی بکوشید و بر اثر کبک پویید، آن را نیاموخت و رفتار خویش فراموش کرد، چنانکه به هیچ روی رجوع بدان میسّر نگشت»منشی، نصراللّه، کلیله و دمنه، ص 343.

نظیر:

کلاغی تک کبک در کوش کرد

تک خویشتن را فراموش کرد.

همان مأخذ.همان ص.

\*.حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود باز ماند و به وی نرسید.

زاغی از آنجا که فراغی گزید

رخت خود از باغ به راغی کشید

زنگ ز دود آینه باغ را

خال سیه گشت رخ راغ را

دید یکی عرصه به دامان کوه

عرضه ده مخزن پنهان کوه

سبزه و لاله چو لب مهوشان

داده ز فیروزه و لعلش نشان

نادره کبکی به جمال تمام

شاهد آن روضه فیروزه فام

فاخته گون جامه به بر کرده تنگ

دوخته بر سدره سجاف دو رنگ

تیهو و درّاج بدو عشقباز

بر همه از گردن و سر سر فراز

پایچه‏ها بر زده تا ساق پای

کرده ز چستی به سر کوه جای

بر سر هر سنگ زده قهقهه

پی سپرش هم ره و هم بیرهه

تیز رو وتیز دو و تیز گام

خوش روش وخوش پرش و خوشخرام

هم حرکاتش متناسب بهم

هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار را

و آن روش و جنبش هموار را

با دلی از دور گرفتار او

رفت به شاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای

در پی او کرد به تقلید جای

بر قدم او قدمی می‏کشید

و ز قلم او رقمی می‏کشید

در پیش القصّه در آن مرغزار

رفت برین قاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته

رهروی کبک، نیاموخته

کرد فرامش ره و رفتار خویش

ماند رغامت زده از کار خویش...

عبد الرحمان جامی.مثنوی هفت اورنگ.به کوشش مرتضی مدرسی گیلانی.تهران، سعدی، چ (5)، 1368.تحفة الابرار.ص 431.

(2).دیوان پروین اعتصامی.به کوشش ابوالفتح اعتصامی.تهران.چه‏5)1341، صص 99-101.

(3).دیوان پروین.همان.صص 214-216.

8.همین جا اضافه کنم که در دیوان پروین دو قطعه دیگر هست که به اعتقاد ما ادامه ذهنی یکدیگرند:«اشک یتیم»ص 79 و«گنج ایمن»صص 228-229.ما پیش از این درباره اشک یتیم و سرچشمه الهام آن به کفایت سخن گفته‏ایم و در این جا به تکرار آَّ سخنان نیازی نیست.ر.

ک:در جست و جوی سر چشمه‏های الهام شاعران.به همین قلم.تهران، نشر چشمه، 1369، صص 10-12.

پایان مقاله